دیوان رودکی

۸۳

بازدید شد
۱۳۸۴

۱۱۵۶۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب دیوان رودکی

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۱۵۶۴

شماره ثبت کتاب

۸۹۷۱۴

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی	خطی
۱۱۵۶۴	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲

احوالات [illegible] رحمه الله

[illegible]

۶۸۶۱

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنده و جاه دین و از بند نجسته | محبوس شد آمد بشهر خجسته
بنشین بطرب که عمر بطرب و بعشق | کز جاه تو هست عدو کار نشسته
از دست عدو درست چنان آمد اینجا | کز دست عدو باز گسسته همی رسته
مات از قبل خویش بسته بسر دیدم | نتوان جهان مار بجا باز ببسته
خود گفتی شیری و دلیری که بجسته | برزد بجهان نیست کسی آنکه بخجسته
کش دو در شادی تا تو نگشادی | کز لب تو نبود درش در بسته
زان است قوی شیر که کردن که هر کار | از خود تن خویش برهانست فرسته
آن کس همی خلاص بکشته هر تو شاد | از گرد تو آتش زده تو ثوب بگسسته
آن بار بس رنجت و آن بار بس غم | خصمان همه آواره و ندان همه خسته

خجسته بمعنی مبارک و همایون است

گسسته جدا و دور [illegible] ... [illegible]

باز

در مدح امیر عمران امیر احمد ساسانی گوید

بار خدایا بسی عذاب کشیدی | انده و تیمار گونه گونه بدیدی
از قبل مهتران نه از قبل خویش | شادی بفزود خلق و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند ازیرا که | خود بگزیدی گزند و لب بگزیدی
تا تو نبینی هر آنت گزند مبادا | گر تو بگویم گزند خویش گزیدی
رنج کشد خلق بهر مال تو سالها | رنج کشیدی و مال را بخشیدی
با همه سختی بگانه غم و تیمار | بچه جان جگر گوشت وار دریدی
از تن شدن جان خویش ترس نکردی | از شدن خانه پدر نرسیدی
هیچ نترسیدی از زوال شدن خویش | روز و شب از حالت پدر ترسیدی
تا نرسد خصم بر تخت مملکت اندر | پیش کیان در جهان و دهر چمیدی
تا بجهان خلق را زبهر خویش | تو ز پی خلق خویش را بخشیدی
زانکه برفتی بروم با سپه و گنج | زانکه بسی رنج تنگ و بند کشیدی
بسلامت بجای خویش بماندیم | تو بسعادت بجای خویش رسیدی
رفتی و آمدی جهت بنوی | همچو بگوی و آمدی در رسیدی
خلق بسیار گفته اند که بجز | چون بگفتند در زمان بشنیدی

تیمار همخوان غمخوار کسی را گویند

گزند آسیب و آفت و رنج و چشم زخم باشد

چمیدن خرامیدن است که بمعنی کج باشد چمیدن بمعنی کج شدن است

تا نشستی همچو مهتاب بر نشست ... چون رسید از صوب بحر رسیدی

شیر زه لیک شیر ولد بجست ... باز زه لیک باز ولد پریدی

صف برهم زد آن سب در بی لیک نه ... هیچ مغزی زین عظیم تر دزدیدی

بعد ازین در جهان چنین بچه ای ... کس نه اندر همه جهان بچمیدی

این دو اختر امیدهات وفا کو ... زانکه زن نه امید ازو نبریدی

کس نخورد اسب پیش از آنکه خرید است ... تو بخوردی فرزند ازآنکه خریدی

ملک خود جاودان بغیر پدر تو ... گر نه ملک پدر بچمیدی

بر زبان تو خالد از همه گیتی ... پس نیابت بعمر خویش گزیدی

تو نشسته اندر شها بیافتن غم ... سنه اهم که باقی بریدی

بر بستم ... دلی مرهم کوی ... بر بستم در میان رنج خریدی

خلعت آب رخم ... اکنون ... تو زینت ... نبیدی

بنشین با جور ... و لیکن غم ... بلکه میان ... دیو رسیدی

... خوش ... زانکه تو با مرادهای عزیز یدی

تا تو بجنت شمال ولد زیر نخل ... بر دل به خیال چون سموم وزیدی

از ... خیال تو ... ام ... باز تو چون لاله در بهار دمیدی

چشم بداندیش

چشم بداندیش تو چو نار کفیده است ... تو چو گل کامکار تو شکفیدی

گر کفیدی رواست باز که از غم ... کام من آن شنیدی و نکفیدی

ای عدوی تو بار آهن در قید ... همچو آتش بکنجک مار بپیچیدی

صید تو هر چند اگرچه دام نهادی ... گو تو کی اگرچه دیر ندیدی

باز رفته لا خدا آگاه نشد با ... با تو هر کو بود که دیدی

انجمن داشته همگان ... خرد ... جان جهان همه جهان ارزیدی

فتنه ... تو کرده ... ند ... چون تو به لعل ... کردیدی

شیران با تیغ قضا نجنبند ... جز تو که با تیغ قضا بجنبیدی

یوسف وقتی و همچو یوسف چاه ... جاه کشیدی و بارگاه رسیدی

جان و تن دشمنان بباد سپردی ... چشم و دل دشمنان برنج خلیدی

قفل غمان برگرفتی از دل مردم ... قفل غمان را بر فتح خوب کلیدی

صبح همی خندد گشته اندر تو بدان ... تازه تو چون بهار سعادت خویدی

چون تو برفتی همه شدند غمخوار ی ... زادن تو همه شدند پلیدی

دشمن ... از ... ار ... تا شنودی از این ... کز تو دیدی

... جام که ... بان مست ... تا لب جام و لب ... ان بزیدی

وله ایضاً رحمه الله

ای آنکه ز تو بود زانده‌ام جهان دام
چون لب تست شد دست جهان دایم ادام

زان پس که هر کام بکام تو نفس هیچ
چون هر هنا کام تست صبح زدن کام

ایام همه عالم زایام تو خوش بود
ایام تو چون تیغ شد از کوش ایام

ای حضرت تو از یوسف یعقوب ترا رو
چون بود مراد تو صورت حسب ایام

از هند چه دید تو بدان ناحیه روم
چون ... از هند بدل ناحیه شام

تو زده خوبی چو گشت با من هیچ پذیر
کو غلو بیت گران بر تو فلک شام

خواهم چو تو شد پور بروم اندر زی هند
خواهم چو تو بهرام بهند اندر زی دام

اندوه بکام های بار آمدست پور
در هند لب زهب نه زنگه بهرام

چون ارست تحو دولت بهرام پناه
افکند دخترش نبود دولت بهرام

باید که نبود گاهی شاد و گهی شاد
یکباره نبود هیچ تیغ کام ... کام

سلطان لب رنگ شنیدی که چه گفته است
گو در البصاف اندر گرفت بصره ام

او جای دو جهت تو باصلی دولت
دی تیغ دو تو دست ... از کفر تو ز اسلام

حساب کسی خواهم که گوبند
چند آنکه جهان هست سلطان ... نام

با گوش کمی نامه و پیغام تو داریم
در حرز کف تو تیغ بدل نامه و پیغام

چشم همه چون بارد هنگام گرستن
تا من ز غم تیر فلک چشم بهنگام

چو حجت سبب از کمی فلک دگر حال
دیدست سبب هر کمی از سبک نام

این اشعار در مدح میرزا ... احمد ساخته گوید

از همه هجر طراز از همه خوبان طراز
زلف تو بار کرم والسلام چین و طراز

با میده خبر بار زعشق نظرش
لب شیرین سیه دیده و بر خشم دراز

اگرم گوش بکار دنرم دست کشش
اگرم خواب نگیرد بچشم دیده فراز

ای بر بنم اندر لشکر عشق دو رزم افروز
وی بر رزم اندر غم عشق و بزم آواز

بتوان روز بوصل اندر خورشید بحق
بتوان ... اندر پوشیدن کی گردد راز

خورد خواب از من شد تا تو ز چشم شدی
تا تو ما را نه ازین هیچ نه پیداز

بحقیقت همه ... رفتی سفر
هر زمان خبری باز فرستی بمن باز

همه ما را بهمه چیز نیاز است ...
ور همه چیز ... نیاز

چند ازین تیر کمان دست بدو ... دوام
چند ازین رنج و ستم خیز ...

که نیارام تا شب ز فراق تو بروز
که نخسپم شب از هجر تو تا بانگ نماز

نه بوعده تو مشغول نه مشغول ...
نه بنومیدی خط و نه باُمید جواز

گرچه بندیم بنعم الله ...
... تو از

میر ابونصر محمد که سر دولت او / بست چشم زبن محمد بسانه کبر و ناز
او سر ابو نصر نام پدرش بو نصر / او سر ابو نصر که هیبت ... طراز
گر تو خواهی که بیابی تو دولت و بخت / دل و جان کسی در که عالیش بتاز
ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش / پیش تازی فرسان هنر خود کنی ساز
تن به خواری بشمشیر چنان پاره کند / که کسی پاره کند برگه کمی و سپید کاغذ
ای به رادی زمین یافته از دهر تو ناز / وی به صلح جهان یافته از جود تو ساز
ستم و کینه که گر دور شد خدمت کو / از عطای تو سرافراز شده و هنر نواز
هر که او بر تو به دل جید نباشد منجم / همه بهشت ببیند بدل سنگ پیاز
بد سگالد ز تو هر چند هنر دارد مر / بد سگالد ز عقاب آنچه هنر دارد باز
نا ازان شد در دولت که کند خدمت تو / کس او باز کند دولت فرخنده نیاز
بشنود نظم الذی بینی و تو نه عرب / به لطافت غزل به فصاحت حجاز
تو شهنشه و چو شاهی و ملک چه عروس / دولت و بخش و بدیع آید و گنجش جهاز
تا بود ملکی دهقان همه از ... باغ / تا گل از میان و درزی کو باشد گل راز
هر صحت که در او عمر و دولت مدام / تو به باغ اندر با ... و شادی ... ز
عید فرخنده و فرّ از آن حقش بکند لد / چون بر دخت از عید ... بزم لب ز

هر کجا که نشین و همه بر ماه مدام / هر کجا خور سوزه همه با دلبر ساز

ایضاً در مدح میر ابونصر محمد مملان گوید

ای ز بیخ تو گمیش و دل دشمن الغله / خصم تو را ز هیبت حسام تو بشعله
با خنجر تو نه سنگ بکار و نه غالیه / با کلک تو نه شمع بکار و نه مشعله
شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره / نیکو خصال و نیکو معامله
بر کارهای خیر ندانی همی ز ... / بر کارهای خیر ندانی تقاعد و غفله
از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا / گویم همی مدیح و ثنای تو یکدله
خوشنود از آن شدند همه مردمان ز تو / کز دست تو همیشه درم ساید به کله
اندر دو رنج ساله پرداختی بمن / چون کعبه پر شدش از آن زلزله
تا جرم چنان شدم از آزار دهی تو / گر همی ندانم شب رشنبله

ایضاً در مدح امیر ابونصر گوید

خدایگان جهان سلطان طبیب دارو داد / موفق آمد از آنها که نیکو داد
اگرچه روشنی نکو نکات از تو شاه / هزار ساله به جان و روانش بر داد
جهان و جان و دل و تن بر ... خدا / که هر چه چاره را چون نکو کنم او
اگر خدای ترا ... صد هزار هنر / هم او هنر تو صد هزار آنچه

سیاه خیمه یکی روز پشت پهلوی تو | که بخت خصم ترا درد پشت و پهلو داد
ز نور خویشتن ایزد چنان فرید ترا | پس آنگهی سپر و تیغ و دست و بازو داد
ز بهر خصم به بازو نیاز نیست ترا | خدای عرش ترا بی‌نیاز بازو داد
ترا نه از پی زر بود او گهربار | هم از دو چشم عدوی تو باز لؤلؤ داد
اگر مبارک داری تو مبارک بار | که دشمنان ترا بخت مرگ دارو داد

وله ایضاً

ای همه ارکان تو دلارای است | جان و جهان از رخت آراسته
شمع سعادت ز تو افروخته | سرو سیادت ز تو پیراسته
[illegible] خداوندی ناقص نبود | راست چو [illegible] آراسته
تا بنشانه است [illegible] | غم ز دل [illegible] بنشسته
طبع تو از راستی آمد پدید | طبع تو شان [illegible] آراسته
زلف و گیسوت [illegible] | دوست [illegible] آراسته
از امرا جمله ترا خواسته | گر شعرا جمله مرا خواسته

وله ایضاً رحمة الله

ای جان بکمالات صفت کرد گرده | وز طبع [illegible] ناز کده

شد رفت خجسته عید مبارک آمد | اندر کف ده بادهٔ بی درد فرکرده
در های [illegible] ابر تو فرستاده ایم | در های عشرت [illegible] پیوسته باز کرده
از خلق [illegible] جهانبانان ترا | از خواسته بخشش [illegible] نیاز کرده
چون [illegible] باده [illegible] | گر [illegible] دلبری [illegible] طراز کرده
گر شعر کوته آید چنین [illegible] | شعر [illegible] قصه دراز کرده

در مدح امیر ابو نصر [illegible] گوید

تا بپوشید ز لولوی سمن باغ سمن | لاله سرخ و یاقوت بیاراست چمن
همه گل عقیقت [illegible] | [illegible] طراز از عدن [illegible]
[illegible] در بستان چمن [illegible] | ابر [illegible] چشم شمن
بار [illegible] در آفته بباغ | تا [illegible] بحر [illegible]
بچمن بار عدن ابر گهربار [illegible] | که چمن گشت به عدن [illegible] عدن
نرگس [illegible] چشم | [illegible] باغ [illegible] دهن
[illegible] چمن [illegible] گشت [illegible] | آب [illegible] گشت [illegible]
بلبل از [illegible] معشوق [illegible] | فاخته [illegible] دستان زن
گوئی آن [illegible] | گوئی آن [illegible] شاخ سمن

تن آن جفت و همال و ترا ز من جفت فراق — دل آن یار شکرلب و دل من یار حزن

چند باشد جگرم خستهٔ پیکان عذاب — زخم فرقت آن شیردل و شیرافکن

بعقیق آمده این دیده بغرقاب اندر — به نهیب آمده جان و به نهار اندر تن

نه ز هجرانش رها گشته درو دوست سپید — نه به دیدارش گمان و نه بیادش ظن

غم آن زهره جبین چو آنکه پسندش شرف — آن مهی که چو انجم بزد از آب سمن

همچو هاروتم در چاه بابل همه کنون — تا برفت آن رخ خورشید و زهره فن

تر بقهر کور تا بدین آن ماه زبان — چون ترا دشمن خورشید امیران زمن

میر ابونصر که دین را همه او هست مقام — شاه کلدان که سخا را کف او هست وطن

که مدیحش سه صد ملک بیانیست بها — یک کلامش را صد در ثنای است ثمن

هست ما زمن از آکنت چو او بعضی دوران — هست پاینده از او ملک عبدالرحمن

تا جهان بجز او در که به بخشید گشت — تا زمان بجز او زر که به بخشید بجز

چه عجب دلی اگر گوهر بارد کف او — که همی گوهر صافست روانش گوهر تن

هیچ فرزند نیست بگیتی در دو شیئی بر او — چون در [illegible] باش لبستاند فن

گر قدح گیرد در دست شود خانه بهشت — گر [illegible] بر خصم شود جامه کفن

سیل زر آید در بزم چو او گرده ها ن — موج خون آید در رزم چو او کینه من

ای جوانی ز تو گنج طرب و کان نشاط — دست خصمان تو مشغول همیشه به محن

از پی آنکه بر آن تیغ تو بالاید نو — روز کوشیدن تو موی شود بکسره زن

بگذر و لذت همه خصم چو گوزن زحریر — سر خشت تو اگر باشد الماس مجن

نه امیریست ز دست تو عطا ناستده — نه سپاهیست که شمشیر تو نادیده فکن

ای به هنگام سخن گفتن چون [illegible] — وی به هنگام سخن گفتن چون پرویزن

هم بقربان تو لذت که بزرگند شهان — هم بچنبر کند درجه دراز [illegible]

تو مه بنیاد شهان [illegible] کنند — شاه دنیا فرشان باید [illegible] فکن

از تو بر خلق همه ساله مباح است نعیم — وز تو بر خلق همه ساله فشانده است منن

تا بود جایگه رون و جای کلاه باغ — چشم خصمانت بگرید اندر چمن از مدد دان

تو به صدر اندر دل شاد و تن آسوده مدام — وام [illegible] بلا بر تن بدخواه بتن

در مدح سید امیر ابونصر گوید

تا ز آمدن دولت بلبل خبر آمد — گل چو سرم اندر بخور شید بر آمد

چون شاخ گل [illegible] پیوسته [illegible] آمد — بر من ز [illegible] صد گونه بر آمد

روزی همه درد و غم [illegible] آمد — از هر که همه درد و غم من بسر آمد

شب که همه بود [illegible] او را سحر آمد — آخر شب [illegible] را سحر آمد

مجلس خوب ... کوبند

پور [illegible] ... گویند که [illegible]

دان [illegible] کوبند

[illegible]

کان همه با رنج و عنا به گذر آمد / کان هم ز پی رنج و عنا به گذر آمد
هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند / اندیشه و تیمار هم از راه گذر آمد
در جنگ سپه بشکند چون گرسنه شیران / او در همه جنگ سپه شیر نر آمد
آنجا که کشش بر در دشمن خطر جان / هم دشمن و هم جان ز نزالش خطر آمد
دشتی که بر او کوه نبود از پس صد سال / گر زنده کشتند در او معصفر آمد
عمر همه خصمان و بقای همه شاهان / آن شب به سر آمد که ملک سالبر آمد
چند آنکه بگویم بر سیارگی به عدد / بر طالع ایشان به سعادت نظر آمد
شمع است پدر او و شب پچو چراغ است / مهر است پدر او و شب چون قمر آمد
تا هست جهان دین فروز پدر او باد / همچون که مرا دین فروز پدر آمد
تا حشر بقای پدر و جد و لسه باد / کز هر سه جهان زا شرف و مفتخر آمد

در مدح سلطان ابو نصر احمد ... گوید

ندانم درد هجران زان ... / دگر زارم نخواند بر اغ هجر گردانی
اگر بی چون ... بیدل بعشق اندر فرو ماند / ز خون عاشقان ... لب ... پشیمانی
همه رنج دل و چشم همه درد تن و جانی / بسوزاند در رنجانی دگر بافی و پیچانی
از آن چون زرد ... که بر سیمین زنخدانی / وز آن چون ... که مروارید دندانی

تو ای سرو ... تو سروی ماه کیلانی / که ماه سرو بالایی و سرو ماه پیشانی
بهار آن بیم ... سر ... میان بار جانی / بر ... روز ... شب تاریک گردانی
ولارض ... تیغ اندر ... / که سیمین ... ما ... تیغ ... رخشانی
... آب ... / در آب ... بندی ... سته زندانی
... چشم ... / ... نسیم ... سو ...
بیا ... ... / بر بستان اندر آمد بار آن ... بار ...
چو بر ... / که باران زمستان ... چو ... باران
... / چو بر ... دل عاشق بسوزانی و در ... ای
ازان دیوان ... چو ... گردانی / در او گردون ... چو گوهر ... عمانی
... چون ... وقت ... / گهی ... گه ... از ... خشانی
... آسمان ... از ... / ... دینارها گردد ... صفاهانی
... ابر ... چون ابر بهاری ... / ... میان ... و باغ ... ربانی
که ... طوفان ... سیلانی / ... موج بحر ... کف میر ... انی
ابو نصر آنکه ... نصرت ... / ... یافت ... ... انی
... او ... دیدی ... / فرد ... که دارد فر سلطانی

یا مهری که از سواد سر بران ابر ... — دلیل سعد گردد نشان و مه قرآن ...
که بخشش چو بهرامی که کوشش چو دستانی — و ما بگوی ماه ... نشان ...
عدو را بخس ... دلی اسعد گیوانی — بمیدان شیر ... با یوان ماه ایوانی
تو در دو کز دشمن را کف راد در ... — بغزان تو ... عالم که ...
اگر شیطان شود یارت دهد ... رضوانی — وگر رضوان شود خصمت ... شیطانی
بفعل آرایش طبعی بقوت آتش ... — کمان ... از تو آسایش جهان ... آبی
اگر ... موج دریا ... دگر ... — چرا با دوست ... دشمن ... جور ...
یا پوشیده از هر عیب ... — چه در مجلس شوی خندان ...
اگر ... زهر ... دلبستانی — که ... یکی دهقان ... بیابانی
یکی دهقان ... شاهنشاهی ... — مرا الذت ... تو ... دهقانی
بجای تو که پادشاه ... خوانی — بس کس مهترم خوانند تا تو کهترم خوانی
حوالم فرد دهند ... زندانی — زبس کم خواسته باشی زبس کم ...
فرادان دادیم ... — تو لعبت ... خوانی
الا تا نام افزونی و نقصانست در عالم — الا تا هست ... و ...
ترا بادا فزونی ... سلطانی — عدو را باد ... نقصانی

ایضا در مدح امیر ابوالفضل گوید

ای بهره شاهان جهان ... — هر چیز که بایدت چنان شد که تو خواهی
هر جا که ... کام ... — ور بخت بد اندیش ... سیاهی
... شد و تسبیح ... — عید آمد و آمد مه معشوق ...
چون ماه ... عید ... — ... رهی و شاهی
... — دایم تو به ... کلاهی
... شد و شادی ... خرم — بر ... امیری ... ماهی
خورشید روان ... — دریای روان ... کاهی
آنجا که ... — ... راهی
دام طمع ... در آب ... — ... دام ... ماهی
مهتر شود ... — کهتر شود ... جاهی

ایضا در مدح امیر ابوالفضل گوید

خدایگانا جانا جهان ... — که جان ... تا جدا شدم ...
... — چگونه باشم ... که بشنوم خبرت
ز ... — ز هجر ... ماه و خورت

نام قصبه ... ولایت کرمان

... با برام ...

کاهیدن ...

کاه ... تخت ...

...

اگرچه جالب و خرم چو بهشت است هرات — بهر کجا که توقف کنیش با خلاب و درت

اگر قلم لقب لطف تو کند در — لسبر جامی همچو ابر بار ثرت

کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت — چو در نعیم است بلخ بود دوای حضرت

جهان نبینم زان پیشتر ز گریه چشم — اگر بچشم ببینم ز عید پیشترت

چه نفع بود تمار گذر بجوز ستان — چرا بدین جم میز ره نبود رهگذرت

خطر نبود زین خلق چنین که بد اسالار — کنم زبان و دهی آگاه گشتم از خطرت

ازین سفر چو بکنند رکاب های ره سپس — ز بهر آنکه چو درازا شد سفرت

بس کشیدی درد و رنج بیرون عجم — دهها دگر بیش ازین پیش کردگار برت

نیاوریده نه حجلی و دومی جفت — نه پروریده بر اهلی و راهی اگرت

هزار طبع بخود تازه از یکی شکفت — هزار دین بخود روشن از یکی نظرت

کمر بر تو سفالست و زر بر تو چو سنگ — از آنکه بیشتر هست از شهان درو کمرت

هزار گنج بود بی کوه و دار حضرت — هزار گنه بود هر یکی به مختصرت

اگر کسی هست از هنر و فن خودت — خود آنکه هست از خود فن هنرت

بس نماند که تا که رهبر جهان — ده زهره و فن بر جهانیان ظفرت

چون نه جنگ و فغان بهیبت — بوستان که زمینیان آسمان سپرت

خوزستان ولایتی است معروف

چو مخفف چون است

البنابر

مرا نباید رفتن بر پدر دستور — اگر ببینم شادان بجای پدرت

اگرچه هست قدر عاجز از قضای خدا — همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

ایضاً در مدح امیر گوید

ای چو تیغ تهمتن جهان امیر اجل — بدست مایه فرزانی و به تیغ اجل

بابر و دریا ماند بنان که به سخا — ببرق و صاعقه ماند سنان که به جدل

بدانش و هش و بجود و داد و دولت و دین — نیابتی بیابت خدای عز و جل

دلیل دولت و بخت جهانگیر و پاس — کنون بجای نیابت بکار تیر اجل

اگر نه پیری ده و دهه ضلالی عز و جل — وگر شغلی صد ده خدای بدل

تو جمع دولت و دیم بر زشاخ نشاط — مبادا در زنو تمامت طول

ز جمع رای بود از جهانی نهاب پایان — ز شاخ دولت از زمان شکوفه خلل

همیشه تا فلک بر زحل بقا دارد — همیشه تا ز بهی بر بود ثبات زحل

بنان انگشتان را گویند

نیابت شغلی را گویند

در مدح امیر ابو سعد منصور ... گوید

بوستان آمد دهان و پیکان آید میان — این زنگیان باد نشان و آن الف زالی پیکان

آن دهان بوستان نام دایم در میان — و آن میان پیکان نام دایم در میان

عارضش چون پرنیان بود از رنگ گلی — هفت ... چون بنفش ارسم تا به بنیان

زر از تعلیق ...

در بن شاخ نار رسته اندر او درهای پاک — هیچ کس دیده است در در هر کرم میان ناردان
تا به هم پیوسته اندر آمدان از عشق او — دیده ام کردم ناردان و طمع کردم آمدان
گر نه عاشق گشته صد نقش ماه رخسارش چرا — چون همه عاشق پریشان و کمین از کهکشان
گه بود گوی خوش گوان چو گوی ماه [illegible] — گاه تا زان اندر بناگوشش چو آتش در دخان
درج پوشان بر حریر و شکر پوشان بر قمر — خفتنش بر لاله بر که در فتنش بر ارغوان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی — گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان
گاه سنبل گرد بست و گاه سوسن پرورد — گاه گاهی لاله معجز است و گاه بر لاله سایبان
پیش قد او بود چون خار سرو جویبار — پیش روی او بود چون [illegible] ماه آسمان
همچو آن بستان اندر حدیث حسن و جمال — هر یکی اندر یوسف و نوشیروان [illegible]
تا پدید آمد آن [illegible] نام یوسف گشت گم — تا پدید آمد ملک نام شد نوشیروان
شاه ابو منصور منصور آنکه در عدل او — از جهان بفکند نام [illegible] بستان
او سلیمان عهد است [illegible] — تا [illegible] پیدا [illegible] در سعید [illegible]
گرچه شرم [illegible] — همچو داغ [illegible] اورا [illegible]
هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد — هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد دهان
رای او [illegible] — مدح او گوید [illegible]

ای ثنای گوهر و دنیا بقای جود و علم — وی لقای [illegible] گنج و کان
فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد — جود تو بیش از قیاس و حکم تو بیش از توان
تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین — تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان
گاه بزم آسمانی تو برتر فراوان از فلک — بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان
تیغ تو گوهر ستان و دست تو دینار بخش — تیغ تو آتش انگیز و قلم آتش فشان
همچو [illegible] را همه شاه کجا نام خویش — لیکن اندر شاهی همه جز تو اندر شاهنشان
خسروان بشنیده‌اند [illegible] گمان پیش از یقین — [illegible] پیش از عیان
تا عیان باشد نبیند کس [illegible] اندر خبر — تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان
هیچ [illegible] — هیچ [illegible]
با حدیث تو [illegible] — همچو پیش آیت فرقان [illegible]
کس نماند جاودان اندر جهان [illegible] تو — [illegible] اندر جهان عمر بیش اندر جاودان
سنگ [illegible] را کند کردن زند بهر تو — خاک زیر پای [illegible] سنگ در کف [illegible]
[illegible] کند گیتی برای کین تو — زعفران [illegible]
تا بود وقت بهاران رنگ [illegible] — تا بود [illegible] برگ [illegible] وقت خزان
هر [illegible] تو چو هنگام بهاران [illegible] — روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

دمار: [illegible] هلاک است
فسون: فسانه و مکر و [illegible] را گویند
بهرمان: [illegible] ابریشم الوان را گویند
[illegible]
بستان: [illegible] گویند
روان: جان [illegible] نفس ناطقه را گویند

در مدح امیر ابوالنصر محمد شاه گوید

ای طرب و عیش تو پیوسته قرین باد — جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد
خورشید معلی و خداوند زمانی — از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد
از هیبت تو پشت مخالف چو کمان است — بر جان بداندیش تو الا ز کمین باد
چندانکه زمین است ترا زیر رکاب است — چندانکه سپهر است ترا زیر نگین باد
از سهم تو شیران در ز رکاب همه لرزان — درگاه تو ... پناه رفعت جهان باد
رادی است ز اندیشه و نیالیت ترا کار — تا روز قضا پیشه و کار تو همان باد
با راحتی و شادی طبع تو قرین است — با رامش و آرایش جان تو قرین باد

رامش عیش و طرب و شادی

در نصیحت و موعظه و پند گوید

بود مال ترا دشمن همید ما ل — بمانی که بمانی همیشه با ... ل
از آن زمان که جهان بود حال ... — جهان بجود ولیکن ... حال
و اگر نه تو و لیکن جهان بود ... روز — و گر نه تو و لیکن جهان بود ... ل
محال باشد فال و محال باشد زجر — ملک ... مشغول دل ... اقبال
که همی چنین که چنین رسته شد خداوند جهان — که همی چنین که چنین ... خداوند ابدال
تو بنده سخن بندگان ... گفت — که کس نداند در حکم ایزد ... ل

همیشه ایزد ... خوب — همیشه گردد ... ل
دل تو بسته مهر و ... — تن تو بسته آمال و ... ل
عذاب باید ... نگار ... — فراق باید ... پرور نگار و ... ل
... شهر در آفاق خوشتر ... — ... و مال ... جمال
زمانه زود نوش همه خلق ... خوش — ز خلق و مال همه شهر ... ل
در او بکام همه خویش ... مشغول — امیر و ... و سالار ... ل
یکی بگذشت ایزد یکی بگذشت خلق — یکی بجستن نام و یکی بجستن ... ل
یکی بخواستن جام بر سماع غزل — یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بروز بهمن ... شیرین گوی — ... شب ... فال
... خویش همی گوهر ... — ... خویش ... برآید ... ل
بنیم چندان کز ... برآید ... — بنیم چندان کز لب ... برآرد قال
... تبریز ... — چنان ... شهر برکات زوال
فراز گشت ... — ... دور باد گشت ... ل
دریغ گشت زبان و همین گشت ... — دمنده گشت ... جبال
... که باشد همی ... — ... درخت که شاخش ... ل

آمال جمع امل آرزوها

... شده و ... فاخر ... بسته ...

یوز جانوری است ... از پلنگ و بزرگتر از ...

دمنده ... از غایت غضب

همه شاه بود

ازان درخت نماند گفتنم مگر آثار   وزان شراب نماند گفتنم مگر اطلال
کسی که رسته شد از تو به گشته بود چو موی   کسی که خسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی بگریه که موی   یکی نبود که گفتی بزاری که هلال
همی بدیده بدیدم چو روز رستاخیز   ز بیش سالیت مهدی و فتنه دجال
کمال هر که ز دانش [illegible] جمال جهان   اگر رسد بکجا اگی گرفت کمال
چنانکه باید بگذاشتم هر شب و روز   بناز و بابه و در عود و سرود و غنج و دلال
بهر بود دل من ربود چند نگار   بوصف بود دل من سپرده چند جمال
بدان جمال سرم شد بعلم جواب   وزان نگار سرم کرد بوسه سوال

در مدح میر نصیر احمد سلمه الله گوید

مرا آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ گوش شنیده است در جهان
کنون وصال همه برد از دلم فرامش کرد   خوش وصال بتان خاطر از پس هجران
چو من زشادی باز آمدم ز لشکرگاه   کشاده طبع و کشاده دل و کشاده زبان
میان مجلس بزم بتی بدیدم که ماه بود   براه بدیدم آن سرو قد سوی میدان
چو لاله گشته رخ اندر کنارم آتش تنگ   گل رخش شد از آن چون شکفته لاله ستان
نباز گفته که ای جم چگونه بود است   بنرم گفت که با من چگونه بودت جان

جواب دادم و گفتم که ای بهشت روی   بدین جهان من فرشته ای بتان جهان
چو حلقه کرده چهرم بزلف چین چنبر   چو کاکل که جانم بجعد چین سو کمان
تو زار بعد وانم ز درد فرقت من   [illegible]
چنان بدیدم زغم آن دو چشم تیرانداز   چنان بدیدم زغم آن دو زلف مشک فشان
کجا بود شب با ماه و روز با خورشید   کجا بود [illegible] آب و گشت با باران
عتاب کرد که گفتم دوات تو دراز   از آن شنیدم [illegible]
بناز گشته برم عنبرین از آن سبب   ببوسه کشته لبم شکرین از آن سبب
گر او عقیق خوردن نشد عقیق فروش   که او نبیده ز دهن شکر نبید ستان
ز لعل زلفش خورد و از خریز گشته شراب   ز نقش رویش فرقار گشته ایوان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر   هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنانکه بر سپه و بر لشکر روز سفری   هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان
مقام لشکر و [illegible]   بمرغ لشکر خورشید مملکت سلطان
بسال خلق و لیکن بجود و عدل بزرگ   بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
بیک عطا ببطا او بود تا صد بار   بیک حدیث [illegible] صد صد شان
بباده ماند با جام و بابه در مجلس   بشیر ماند با تیغ تیز در میدان

اطلال جمع طلل [illegible]
رستاخیز روز قیامت
فرقار نام ولایتی است منسوب بخوب رویان
نبید و نبیذ شراب

به در هزار سخنی باشدش نیکو عده … به در هزار سخن باشدش بیگاه بها ن
ز دوستش آید بر زبان عجب ر م … ز تیغش آید بر زبان بر سر عسرا ن
ز معنی و کرمی که هست مرز این … ز بخشش و لطفی که هست شاه زن ن
سر حرف بکار ز هند سلاح بار ن … سر کشند بکار کوه هند سلاح ن
چو جاه است سخاوت یاد اوش طلعت … چو نام است دعا بر درش بروشنوا ن
به کمی که در لشکر رحمی آید گر … گران شند رکاب سبک کنند عنا ن
ز گرد سبان بپا شود رخ خورشید … ز بانگ تندان خبر نشود دل کیوا ن
بیکی کشین نشان و بیکی کشد حه م … بیک ک ده کمند و بیک کشین کما ن
قضا میان دو لشکر کشد چنگا ل … اجل میان دو لشکر همی زند دندا ن
چو سر ابو نصر آنکه بر زن کند شمشیر … چو سر ابو نصر آنجا برون کند خفتا ن
دگر بران سرهاش نکشته گرد این … و گر بدین سر باشد نکشته گرد آ ن
دعاش زالپی بیکار راد بیت … هنرش زالپی بیکار روا بسو ریا ن
چو او به دولت و بخت جهان ز مروت … بعزم رزم براند تیش با سپاه گرا ن
هنوز دو بلطی زفته بود که بد … سر هر یکیان بر گونه نشسته اندا ن
بر او پیشه دلیری و استواری کرد … شکسته لشکر توغان و خسته سرهنگا ن

بهر وطن که نصیب یافتند اش … بهر مکان که ز شوقش بیافتند نشا ن
امیر توغان آنجاش داهیه بود وطن … امیر توغان آنجاش داهیه بود مکا ن
ز بیم فرمان ناخواسته بولان حنید … تا خفتند بجنگ عمدی و فر ن
بقدر شاه جهان عنبر و جان دولت … ز بیم مانده رخش معنی لطف ورخ جوا ن
بجایگاه هر سان در آمدند کو ن … بان برکه ز شعر لشکر نهیب باغ فرا ن
چو در زبیم همی خلق در سپه زینهار … نهان بجنگ همی رفت باجگر بیا ن
کسی بجست و کرخت خنجر بود جا م … کسی برست و کر رست خنجر بود ن
سلاح و اسب بنگر که شه از شعر گشد … بهر دو دهر همی بار و دو سات شد اندرزا ن
چو حمله است کهیم کسی نارد راست … مگر کسی که بود آن همی بیادی عیا ن
پیاهند دگر بار لشکر جنگ … بکبد ریگ بیابان و قطره بارا ن
پیاده ساخته در بیشه بند و گشن … شدند بکیدگر اندر بسان زلف بتا ن
که بید لیت نیاید شدن در او عفریت … که بید و سپید نیارد در او شدن شیطا ن
تیر و زوبین آهنگ جنگ شه کنند … بحمله سپه و خیت شاه شهرستا ن
سار دید شمشیر و تیرشان اید فن … که جسم ایشان کسر نی دار و زوبین شا ن
بعد هر شه بکمر ز آهن ملک پیره در … سر البرز بعد کشین بان نوشروا ن

موفق آن همه سال و چنین بود نصرت / مخالفان خدا سال و چنین بود خذلان

عدو شکسته و آواره گشته ز جنگ / کمر به طاعت بسته سپهبد ترغان

همیشه بود آن مرز بوم فتنه‌انگیز / چنان شده ز شمشیر سر فتنه نشان

که کرد باز زمین صد هزار فتنه بعد / بدان زمین نه همه هیچکس ز فتنه نشان

که سر به سر همه باید به بار دیدی بری / نیافکند که جا دیده باشد و نهان

نباشد آنجا بوده آن فزون زلزله‌ای / سری گشتی به بسیار بر تن لرزان

به پانصد سال کنده صد هزار کوه و کوش / به پانصد سال که کرد او فلک گردان

که کرد سرش نهد زیرش گرد چشم / که کرد فرو بگزیند در بهار او خفقان

بلند بالا چنین قدر سپهر عالی سوی / فراخ پهنا چنین دست میر بکوه دان

بقصد او بگذر کرد زمین چنان که برف / زمین چو سیم شده بود آب چنین سندان

همی دمیدی بر چشم برف چنین الماس / همی وزیدی بر آب باد چنین سوهان

همی فسرده شد از باد چنین میان جگر / همی فسرده شد از برف در میان دهان

بدین بلندی و این گرمی بجد و دوزخی / به پیش تو [illegible] ماهر ران

که دیگری نتوانست گذشت از صد یک از این / مبارک [illegible] روز تا بسته ان

اگرچه دعوی عنبری کند بمشک / همی بس است [illegible] [illegible]

از آن کهی که همی ار آمده است انجم / وز آن کهی که همی آمده است چار ارکان

ز پنج کس همی [illegible] بر ملال دید / ز نه کس همی [illegible] پر ستوران

از آن ولایت این روز شب [illegible] افزون / [illegible] آسمان [illegible] [illegible]

بقای این ملک [illegible] تا جهان باشد / بکام خویش [illegible] [illegible]

زهی زمانه اقبال گشته با تو قرین / زهی ستاره سعود که با تو قران

سپهبدان خراسان همی کوبند / سپهبدان عراق [illegible] کمان

در این سفر همه از دولت تو گشت چنین / در این سفر همه از کوشش تو گشت چنان

همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای / همیشه تا نبود جاودان [illegible]

چو ملک ایزد ملک تو را زوال مباد / [illegible] همیشه جاودان

در مدح امیر ابونصر [illegible] گوید

تا من در [illegible] نگران گشت آشنا / در سر [illegible] ام [illegible] تا بر [illegible]

تا مرا [illegible] با کس بگزید [illegible] / تا مرا [illegible] با کس نکند آشنا

[illegible] سیاه [illegible] که [illegible] راه / [illegible] [illegible] که [illegible] بلا

که [illegible] عاشق [illegible] قضای [illegible] / تن نهادم بر بلا و دل بر ستم [illegible]

از [illegible] گشتم [illegible] / [illegible] گشتم بر بلا [illegible]

[illegible]

هر رخی قد او مانند سرو سهی
سرو قدی روی او مانند ماه سما

نسبتی دارد بها با جان ما با چشم او
کو بهی دارد بها با زلف او با پشت ما

کانچنان دایم نژند است آنچنان دایم دژم
وانچنان دایم نوان است آنچنان دایم دوتا

گر زبی کعبه ز نهرش هست سر رنگ عذری
در عقبه الکعبه ز یمنش جان ز تن گردد جدا

روی بنگر زیر زنبش فرمان روا دارد همی
باغ آن کام سلطان حنیف بود فرمان روا

مرغ دلی دلدم لب آسیا گردان ز غم
وز سر رنگش همی گردد به سر گون آسیا

از هوا و دار آن دلبر دگرگون شد دلم
چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا

لوه دیگر گهی سیمین گشت و زرین شد چمن
آب دیگر با ارژن گشت و تیره شد هوا

گشت خاکش نافه تا زنخ چمن بود خفته
گشت مهبط منبوا تا بوستان زیر پس نوا

تا ز شاخ آید را چو چوگان جز به گرد
گشت پیدا بر گرانش گویهای کهربا

زر چون بر حقه زرین نگینهای عقیق
سیب چون بر جیب سیمین شد نمای لکا

هست گوئی کیمیا دارد همی بر خزان
باغ را چون گوه پر زر گر ندارد کیمیا

بار سرد آمد چو تا عاشقان هنگام هیچ
بانگ سیلع آمد چو از معشوق پیغام جفا

بار خوارزمی کنار باغ پر دینار کو
چون کنار زائران را ابر دست پادشاه

خسرو نو لشکر عادل آگه است
جسم او ... زهر علی چون جان مصطفی

دانش را

دوستانش را همیشه بد سگالش بی نیاز
دشمنانش را همیشه درد بالش بی دوا

تا عمد و دارا ندارد هیچ شغلی جز نبرد
تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او به تکلف دل او به خلاف
گوش او به تقیر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس گید لعل سنگ
زآب جود او بالماس اندر شود بی کیمیا

ضد او سوکن نیا لو گفت با این دو رو
جود او سوکن نیا رد دید عمد و منهب

خاک پایش مغز را راحت دهد چون غالیه
گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

کاه ناگه پیش روشن تیر با باغ آفتاب
کاه هیبت پیش تیغش خیره ماند اژدها

از فلک جز دهی و از طبع او ناید بدی
وز قران آید خطا وز لفظ او ناید خطا

از راه عکس ... گردد گر او را خلاف
از قضا خوشنود آن کس کو گرا او کو رضا

ای تو پیش جمع چون پیش ... اندر ربیع
ای جهان پیش تو چون پیش سپهر اندر هبا

پارسی بار او و زو هم شاد دل
خوشش ... بوقت جان ... پا

از کمینه بار آن شمشیر هان آتش تو
آن ناشکیب جنگ در جنگ ... کاوان ...

پر نیان ... اکنون راکد چنین پر نیان
کند ناز ... است و سرها در ... کند تا

تا تو باشی تاج شاهی سلطنت کس ... پسند
تا تو باشی کس ناخن تخت شاهی ...

گوهرت پیدا باز ... اندر آفتاب
پیکرت نامش همچون آفتاب اندر سما

نیاز: حاجت و احتیاج

نیا: ... تواند ...

آمنج: بمعنی برکشیدن

پیکر: کالبد و قالب را گویند

با نیاز و بی‌نوا هیچ که کردم خدمت | گشتم از تو بی‌نیاز و گشتم از تو با نوا
گر تو افروختی مرا چون بندگانت حق‌شناس | زانکه صد بارم دو بیتی در صد بارم بها
تا شمار است و علو در خیبت مال ماند به | تا زوال است و فنا در مکنت مال ما روا
خیبت بادت بی شمار و مکنت بادت بی عدد | مال بادت بی قیاس و عمر بادت با وفا

در مدح سلطان میرزا ابونصر احمد بیگ گوید

ای جان من از آرزوی روی تو حیران | بنمای یکی رخ و ببخشای بجا ان
زیبا بدو رخسار تو چو مهر منور | با زر دست به دو چشم تو همه بهر دستان
از مهر رخ تو نور بود چشمهٔ خورشید | وز مهر لب تو طعم بود چشمهٔ حیوان
گردی بسر من خسته بود نرگس مفتون | گفتی سر من بسته بود سنبل فتان
این دل بچه گنه کرد که زلفین تو او را | در چاه زنخدان تو افکند بزندان
با هر لب چون نوش تو حاصل دل من گشت | با چاره گری جو برستش از چه زنخدان
چون ابروی تو گوژ مرا داد ام قامت | چون قامت من گوژ تو دادیم پیمان
مانند دو شیاری که در رخسار او پیا | بر طرف دو شیاری که در چشم نگهبان
از آتش غم است شده پیدا شدن این | از آتش جان شد به نهان شدن آن
دشوار نماید تن خود دشوار دهی بوس | آسان برباید دل و آسان ببری جان

دستان مکر و حیله و فریب

گوژ خم و خمیده را گویند

نوفا

نفع بسیار است ز تو با نیک و بد شود ار | نقد تو دشمن لیک با هر زیان
چندانکه زمانه دیده است تو هست یاد هم | از دین شاه هست مرا که چو چندان
سر دفتر بزرگان ملک عالم ابونصر | سالار امیران ملک گیتی محمدان
هم قوت دین آمده هم زینت دنیا | هم مایهٔ انس آمده هم سایهٔ یزدان
خدمت کند او را همه اسلاف بخدمت | فرمان برد او را همه آفاق بفرمان
ای کفت تو گفتار کرمی معنی | وی طبع تو دعوی حکیمی سلطان
هر کس که بنام تو بود گرچه بود بد | آزاد کند هیچ که فرق ز فرقان
از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار | از جود فراوان تو شد فضل فراوان
ملکت بتو پاینده تر از خانهٔ بنیاد | شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان
شیطان بشود از مهر تو مانندهٔ حورا | حورا شود از کین تو مانندهٔ شیطان
آنرا که بدار از طلعت تو گردد خرم | وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان
روزی به همه عمر نبینندش غمگین | هرگز به همه عمر نیابندش گریان
با تیغ تو از آب روان گرد برآید | با دست تو از خاک زمین خیزد طوفان
از سایهٔ دستار خبر آرد بتو حاجب | وز رقعهٔ دستار خبر آرد بتو دربان
گوئی که همه نعمت گیتی تو راست این | گوئی که همه ملکت عالم تو راست آن

زیان آن نقصان و تباه

جوان آن جسم جوان زادگان

دانش علم و خرد و دانائی

گیتی تو معنبر کند از برگ بنفشه
مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند که پیدا نبود شب ز بالش بار
هرچند نه پیدا نه بود مصر اندر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر بر آید
در آتش خشم تو بیابند بجیلان

بگدازد بد سال بجیلان نبود غم
ور مصر بگیرد ذنب دهر رسیدان

آید ملک و خور بمیدان نظاره
چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان

چون زهره ز میدان گوی از نهیب
مانند شهاب آید از آنجا گوی میدان

در آرزوی آنکه تو چوگان کنی اورا
هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

چون ماه بود کوان اندر خم کرخی
آن گوی تو اندر خم چوگان شده گردان

در طاعت تو دارد دیوان همه کس را
زیرا که تو کرده نوا از طاعت یزدان

شد در سخن را دل بخشش تو بحر
شد زر سخن را کف بخشش تو کان

من کهتر خان نشر بوم که بشعر
جان تو کرده است مرا مهر تو خان

خاصه که ز تبریزم فرع ... اجداد
خاصه که ز تبریزم فرع ده دیوان

تا پاره آهن نشود رخنه با فرمن
نقره سندان نشود نقطه بیزان

از تیغ تو رخنه نشود پاره آهن
وز تیر تو نقطه نشود النفرح سندان

در مدح سلطان ابونصر محمد بن احمد ... گوید

یکروز بود عید بیک سال و بیک بار
همواره مرا عید ز دیدار تو هموار

یک بار بهار آمد ز یکبار بود کم
روی تو مرا هست همیشه گل بهار

یکروز بنفشه چنم از باغ برسته
زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

نرگس نه همانا که پدید آید باشد
تا زلف است سیه نرگس تو خفته و بیدار

باشند همی سنبل اندر هنگام بهار
بر سنبل تو هست شب و روز زر زار

از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل
کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار

کیفیته بی ملد بود نرگس دشت
وان نرگس چشم تو همه ساله به بیمار

با جعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل
با روی تو هرگز نکنم چشم بگلزار

کاین زاده ... آن زاده ...
این باز بر سرو بهی آن لذ برکار

سروی است که در باغ همه ساله بود سبز
با قد تو آن نیز بود کوژ و نگونسار

هرچند بود لاله و گلنار و بنفشه
تو لاله لب و لالی و گلنار رخ یار

پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است
وان لاله ترا پیرهن لؤلؤ شهوار

گلنار ترا نقطه بود بستان آسا
بر ماه ترا نقطه است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار همی آید لاله
بر لاله ز زر تا تو بر آمده زنگار

چون رکن پرکار خطی دور بی مشکین
کوچک سبز دل بی چون نقطه پرکار

پرکار بود فرقت آن آن ترک
بدان دایره گشتند

ای عزم همه گشته تنگ ز رایت ‖ پوینده چو چرخ و دلگار ما چو فرخار

حوران سپاه اندر و ماهی بصف اندر ‖ سرهی که آسایش دگرگاه گرم فشار

گر حور زره پوش بود ماه کمان گر ‖ گر سرو غزل گوی بود کبک شیح خوار

بر تارک و فتراک و زیر خم کمند است ‖ از آن آهوی مشکین ستا هر دم بیکار

این بافته لذ جوش و گره زده تن خصم ‖ وان بافته لذ نافش خندنده مار

دل شیفتگی زانسوان بست بزنجیر ‖ الا به لالا زاده شیرین گفتار

هرچند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است ‖ نفو تو مرا از لب نوک گرفتار

هرگز نبود صلح و فرخار چو تو حور ‖ ما که نو را رضوان بهشت فرح بار

حوری که فردوس ز رضوان باشد ‖ او را نسزد جز ملک سلاد خرمیار

بونصر محمد که سبادی دیجوی ‖ چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

تا زنده اعدا و برلنده قرآن ‖ سازنده اهل و نوازنده زوّار

برنا صحم ادمار زنقبر بود لذ مور ‖ بر حاسد او نور قمر تر بود لذ نار

با دانش و با رایش و با بخشش او صدق ‖ در رند زادردی دیه کمیش و تمار

ای پیشه تو ملک مباند پیش گرفتن ‖ مانند پیشه تو تیز ترلد کنند در لد

از تیغ تو زنهار همی خواهد پرویز ‖ و ز دولت تو فریاد همی دارد دینار

فرخار دیاری است از ترکستان که خوبان حسن دار مشهور

فتراک تسمه ... که از پس زین ...

مینو ... در ترکستان منسوب ...

زنهار ... امان ... دیوان ...

تو هیچ زفی و دیار سته زفی د ‖ و سلام ز زنهار یگانه یافته ز نهار

با هیبت تو نیست در آفاق و دیاری ‖ پیرمن نتواند شدن آرام ز دیار

در رزم همه لفظ تو آگنده به آتش ‖ در رزم همه قول تو آن رود الهار

هر روز تو بهر تو پدید آید فری ‖ امروز به لذ دی بود امسال به لذ پار

نادیده هنرهای تو گفتن بتعجب ‖ چون منکری اندر تو بود پاک پدیدار

کرم تو صد سال کسی گیرد به دوغ ‖ چون بیک ببینند بیابد بس استغفار

تو بحر بزرگ و در دوحی که گم هیند ‖ از بحر بگفتار تو نیست گفت آر

سوخن چو بین تو که گریند که درز ‖ جادو به بود با کمرکین تو در نار

چون کافر تیر ز مهر تو بهنبد ‖ از مار ره دارد ش آن گشتن زنگار

چون مار بود زانکه کین تو تن خصم ‖ در غم هر دو صاحش کند آگنده پر لذ نار

سرمست بطبعی که پیاد تو شود نش ‖ زر دست بطبعی زر که ز کف تو شود خوار

آباد بر آن خنده و بر آن کف زقتان ‖ آباد بر آن زهر و بر آن در لب میخوار

نیکیت حقیقت بود و هم بهی نی ‖ خوبیت بطبعیت بود و لفظ بمعیار

خوبی که نه از بهی نتو بیاید بکمرد نه ‖ گردنده دکر با پدیدالد بکرد ار

سیراش اسیران دیر دکانش فضر ال ‖ بر راش چه پیران و در دستانش چو بهار

... حرکت و جلدی ...

زنهار ... کویند ... رستان ...

... کویند ...

هرگز نکشد بار غم و درد دل آن کس	گویا به یکبار بزد تو فلک بار
تا گوره بازر [illegible]	تا باغ بازار بیاراید دادار
بار است حصمان تو چون کوه [illegible]	بادا رخ بدسگال تو چون باغ بازار

ایضا در مدح میر ابوالفتح گوید

به هر سری سر تو [illegible] بای	از هر چه مهر تو از هر شی شهی
با [illegible] است و بستن کار تو مدام	گاهی جهان ستانی و گاهی عطا دهی
از خشم خصم چشم خون سر برآمد	چون دست [illegible] بسته شمشیر برنهی
با [illegible] کاهی شود و لیک	با دولت تو خانه سروی شود سهی
گر پشت [illegible] آید [illegible] بروز جنگ	با آب [illegible] زد [illegible] جهی
امسال است بار خدا [illegible]	[illegible] دانه [illegible] مردان زمین تهی
تا کم [illegible] و زنان بر فروختند	سیم [illegible] شده [illegible] آگهی
کار [illegible] داریم تو ساختی	از [illegible] بدیده [illegible] راهی
تا چون رخ صنم [illegible] اندر بهار [illegible]	تا چون رخ [illegible] اندر خزان بهی
بادا رخ عدوی تو همچون [illegible]	روی تو [illegible] لذت بهی

وله ایضا فی مدح میر ابوالفتح احمد [illegible]

منم غلام خداوند زلف غالیه گون	که هست چین سر زلف او [illegible] گون
ز خون [illegible] ز دیده [illegible] دل	یکی بآذر ماند یکی بآذریون
ز تاب ماند جانم به آذر برزین	زآب ماند چشمم به رود آبسکون
چگونه ماند جان من اندر آتش تا آن	چگونه ماند چشم ز آب دریا سکون
همی ندانم کز هجر چند بپیچم چند	همی ندانم کز دست چرخ بنگنیم چون
[illegible] جان [illegible] هوا	[illegible] جان [illegible] جیحون
ز بس که زین دل پر خون من برآید جوش	ز بس که دیده پر آب من برآید خون
ز خون دیده من رست لاله در صحرا	ز تف [illegible] دم خوشت ابر بر گردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوه وامق	خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون
ز خاک [illegible] باد شمال	ز رشک [illegible] کوه [illegible] عیون
سمن طراز [illegible] گرفته زمار	برآورده چو [illegible] عندلیب [illegible]
شقایق غالیه گون [illegible] غالیه بوی	شکوفه غالیه [illegible] غالیه گون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا	ز ابر شاخ [illegible] لؤلؤ مکنون
ز رشک خاک پدید [illegible] مینا	ز [illegible] مرجان همی [illegible]
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان	چنانکه تافته لؤلؤ از بر [illegible]

هر آنچه بست بیابان ارم بهم شداد — هر آنچه کرد به پرویز زمان قارون

سرشک ابر به پیش تو کو در بستان — نسیم باد بهار کو در هامون

بی برد شاخ رزان از بهار — چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون

مکان نصرت و اقبال میر ابوالنصر است — که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان کهتر و مهتر بمدح او گویان — روان عاشق و جان محب امیر او مرهون

بطبع زنان بر خواستار مفتون است — که شگفته باشد بر گنج خواسته مفتون

عدوش دائم مسجون بود بر روی چاه — درم نباشد روشن بزد او مسجون

به یک عطاش همه گنجهای اسکندر — به یک سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او شده لؤلؤ به بحر متواری — ز تیغ او شده آهن به سنگ در مدفون

ستون دانش و دین و لذیذ بیعت او هست — همیشه زیر ز تیغ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون بنکرد زیر خاک اندر — بیابان خاک که همه بر سر آنکه تو کنون

بود روان عدوی تو با عذاب عجیب — بود وفای تو با طرب مقرون

نگه کن بر تو کس اندر جهان ترا دستان — نکرد هیچکس اندر جهان ترا مفتون

اگر بجا و یه از دست تو حدیث کنند — و گر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون

بیابان ره چون آنجا روان شود گنج — بیابان گشته آنجا روان شود گرهون

دهان بمدح تو گردد گهر آگنده — زبان بمدح تو گردد به غالیه معجون

همیشه تا نه نیسان بر دمد سبزه — همیشه تا که کانون خوش آید آتش کانون

خجسته باد نوروز و روز نیسان — هزار روز چو نوروز بگذران ایدون

یکی به توبه و طاعت بعهد پیغمبر — یکی بر آتش و مطرب برسم افریدون

ایضا در مدح امیر ابوالنصر همی گوید

شنبه شادی و اول مه آذر — زخمه بر آهنگ بعید و عود به آذر

باده فراز آر و ماه برج بیا زار — شاد دل از یار باش و از همه بر خور

آن بت عیار و فتنه بت فرخار — آنکه بود در جهان چون دو لاله بر بر

عارض چون لاله برگ بر طرف ماه — بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند به ماه ماند و خورشید — چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خلخ نه سرو و کبک به رفتار — ماهش گویم نه خورد ماه بمنظر

کبک قدم کرش که دیده سرو دگانش — ماه بمجلس که دیده در خور لشکر

گر بسر جا کند سر زلفش — گاه چو چوگان چرا است گاه چو چنبر

گرد جبینش هزار سلسله ساج — گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش جبینش نشانه کشمیر — سرو چو قدش نکاشتند بکشمر

آگنده پر کرده و انباشته

آذر نام ماه نهم از سال شمسی

عرعر سرو کوهی را گویند

دل پر از درد سیب شفته بار آمدم | جان نفرساید سیب معیوب چو شکر
گشت رخم لاله گون ز آزار آتش | همچو جان زردگون شد از مه آذر
لشکر آذر کشید چادر زرین | گرد همه باغ و بوستان و که و در
هر شده سرد و برگ بید شد زرد | چون رخ بیمار روی عاشق غمخور
شاخ گیاهان شد چو سوزن زرین | برگ درختان همه چنین ورق زر
آمد بر گرد و زرد چنین رخ بیدل | دیبه و ابریش چو بافته گشت دلبر
لاله سیراب رفته آمده آب | سوسن آزاد خفته خواسته عبهر
سیب و ترنج آن بباغ و لذت آن | گشت بتان درخت و بار معنبر
چون به درخت ترنج برگذرد باد | شاخ وی از بار و باد خفته کند سر
گوئی هنگام عرض لشکر میر نه | سجده کنان پیش او بزمین مغفر
ماه ظفر آفتاب نصرت بونصر | آن که ویکپاره بر ملوک مظفر
آن که به بزم با کار رفزیدن | وان که برزم با کار کند سر
دلش همه دانش است و دست همه جود | جانش همه رامش است و دهر همه فر
کام حسودان او همیشه بود خشک | دیده خصمان او همیشه بود تر
زاب کریمش بکیسه رنگ بود خیر | ز آتش خشمش بیاکشد لد بود شه

آید برادگویند آن بباران خود

و دانش خیر و شادی است

سایه شمشیر تو شه ره بیب اید | پیدا نامه بچشم حق چو عصفر
گوهر اصلیش هست و گوهر تیغ هست | این همه پیکی کم بود بجهان در
تیغ بگوهر بود که زخم برآرد | اوست چو تیغی که زخم دارد گوهر
تا بتوان یافتن به خدمت او سالها | سالها گیرد و جوید بخدمت دیگر
ای ملک از سلطنت و هنر جهان | گر تو زنده است هیچ حق به داور
هر که بود نیکبخت مهر تو جوید | کین تو جوید هر آنکه هست بد اختر
بخت شود پیش بندگان تو بنده | چرخ شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر با رضای تو بود ایمان | مؤمن اگر بر خلاف تو بهد سر
کافر خیزد میان محشر مؤمن | مؤمن خیزد برون ز محشر کافر
روز و مر که میان مجلس و میدان | راحت و رنج تو بوک خامه و خنجر
خشم تو به خاک را بسوزد چنین برق | فر تو بر نیک را تمام چون خور
تیغ تو بحر است و موج او همه دانش | دست تو ابر است و سیل او همه گوهر
نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت | هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر
تا باغ فردوس شکفته است عیان دل | پیش تو از کز همیشه بیعه مسخر
بار زنا ای عدو جان تو در ویش | جان تو باد از لذت طاو ناز تو اکثر

عصفر مخفف عصفور است و آن پرنده ای است

داور مخفف داد آور است

نوک مسح قلم و خنجر و کارد است

وله ایضاً فی مدح سلطان میر ابونصر محمد بن احمد السامانی

ترا که گفتم هر روز کاری / جدا دارد دلم هر آموزگاری
ندانم غم و درد هجران بسالی / بجز آن کاز غم است هجران باری
اگر هر کس طاقت هجر دارد / مرا طاقت هجر او نیست باری
ز چون یار هجران بود هیچ باری / نه چون نار فرقت بود هیچ ناری
بسوزد گر برزنم چو لاله بهاری / بسوزد گر بپیچم چو لاله زاری
چو ابر بهاری بگریم از این غم / ز دیده برون روی رنگین بهاری
دو سه ماهم شبی چون بهشت / بهی زد کنارم شبی چون نگاری
فراق او بگفتار ده تا آن بت / دلم کرد مانند کفته اناری
جز از من که گریم از چشم مستش / ز مستی کند سالکم هوشیاری
فراق تو ای آفتاب حصاری / جهان کرد بر من چو تنهای حصاری
ز تیمار بوس و کنار تو هر شب / فرو دوم از دیده لؤلؤ کناری
ز نو که بود چون تو در هیچ دریا / نه چون چشم من هیچ دریا کناری
بسی من ترا خواهد از هر طرف / بسی من ترا جوید از هر شماری
مرا بر دل آری بود بر زبان نی / مرا در زبان نی بود در دل آری

آموزگار معلم و استاد را گویند

کفته ترکیده و شکافته شده و از هم باز شده

چرا با هیبت بزبان گفتگویی / چرا با هیبت بر زبان کارزاری
ز هجران بتر روزگاری نباشد / چه باید گزین بتر روزگاری
نگارین معشوق بهتر چه باشد / چه باشد رسیدن ز بهر نگاری
ز بهر که کمتر نرسد کسی کو / کند خدمت دادگستریاری
چو خورشید شاهان ابونصر سلطان / که باشد ازو سلطنت شهریاری
بجز نقد هر گردنش نیست شغلی / بجز جود هر گردنش نیست کاری
ز سامان سواران بود روز هیجا / ز دشمن سپاهی بود زو سواری
سر ابرش ز خون هنده فاده بناچار / قطاها ز رفته در آید قطاری
اگر تیغ تیزش بجوان در فتنه / ز هیجان بگرده در فتنه غباری
اگر سنگ خاره بیاید بسمش / ز خارا بر آید بجوش بخاری
همه چندان یار دهر ندارد لیکن / نیاورد دل آن ز بس کین هیچ کاری
نگارین از آن شرب لطفش برداری / ز بیشه ز هر امری نگاری
شود کاه از لشکر او چو کوهی / شود کوه از زخم ایشان چو غاری
بپرد ز لب باغ میان سپاهی / چو شمع شب تیره بر کوه باری
اگر بر ستیزد بش فتنه نگاهی / اگر بشکند لشکر بازش کند داری

چون آن بهم کشیده

نگار نقش و نیز بت است

نگار اگنده چون آزاده سروی — نگار اگنده همچون لاله ستاری
چو چیزی شد با وصالش ز یمنی — چو ناگه شد با فراقش چه باری
بود بهر بزرگ آهنش تمنی — بود بهر بزرگ کاوش داری
ابا اختیار امیران نگوید — جز از اختیار تو جفت اختیاری
نبودی ترا آنکه جز نیک بختی — نگردد زمانه تو جز خاکساری
نخواهد خداوند تو جز بهروزی — نجوید رضای تو جز بخت یاری
تو بی‌چاره و خصم تو فخر آن سال — چو کرد او نهان خدا آشکاری
نصیب تو هر جای بود فخری — نصیب عدو هر کجا بود عاری
کسی گوید کی بی تو آخر چه باشد — مرا او را بود هر که کمتر خماری
اگر حال عارض نمیت تو آید — بی جنبش اندر بجنبش بهاری
بود زفت پیش تو هر مال بخشش — بود خار پیش تو هر تاجداری
الا تا بود زعفران بر خزانی — الا تا بود ارغوان بر بهاری
مر زعفرانیت بر اکف بر — بر پیش بداندیش ارغوان زنگاری

در مدح امیر ابونصر گوید

مرا با ماه و سروی بی سالاری — جفای تو نکشم تا مرا نیاز آری

زابلان

نوا ز جان و تن خویش دوست تر دارم — مرا قبول به اندیش من بگنج آری
نگار شیرین من هر شب از غم بیدارم — به زلف پرچین ختن را خزینه داری
نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم — گران عجب که مرا با وفات بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع دولت تو — به رهی که کس طمع آوردی خواری
بطمع سنبل زلف تو اندر افتاده بار — نه چو بگنج دو بند اندرش گرفتاری
بجای رهی تو ماندی شب دو روشن — بجای مهری تو روشن شود شب تاری
زلف چو در رخ لعل و سینه سپید — شکفته ز لاله و گلنار و سمن ستاری
برنگ زلف و مشک در سیم رخ تو ماند — ز رنج آذری دار غلغلان آذلی
فدای سرو کنم هر که سرو بالا نه — فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا ز جان و دل من نگاه داری چشم — چنانکه رخ و لب از من نهان همی داری
بلای من همه زان نرگس گنهکار است — که هم جان و دل من مرا گنه کاری
من از دو چشم تو بهر نزدند بگارم — تو از دو زلف سرکش برنگ زنگاری
بزلف کج چو عدوی وفای خویشتن — بقدر راست چو دعد شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح ابونصر آنک — که دو کف سخاوت سرو سالاری
هر آنچه خلق ببندند شد او ماند پاک — کلید ستم ضرب و شب بیداری

تا آن نمیان ضلالت [illegible]
[illegible]
[illegible]

خدایگانا جبارت از جهان بگزید | بفضل بر همه خلقت دلو جباری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوارست | تو ملک هفت جهان را بجان سزاواری
مخالفان ترا سوزش ناربی نوری | موافقان ترا تابش نوربی ناری
بدست اندر داری ز زر بشیب سلان | بیک سخای تو در آز را بعیب ری
نه با جلالت تو گرد کس بنفزان | نه با بخیج تو گرد در رخ من باری
گنه نهادی ساده و درد خواهی مرا | گناه نیکوان دیدن مستغفاری
ز خلعت تو زرین پیشه کرد بزازی | ز خلعت تو همه پیشه کرد عطاری
سخا ز دست تو آموخت در زمانه شنید آن | دغا ز تیغ تو آموخت در زمانه دیداری
کدام خصم که در پیش تیغ تو گرا آید | کدام حصمت که حصن بهر گذاری
زمانه اسب چون بود در کف تو توسن | بزیر ران تو گردد بپیشه رهواری
خجسته بادت این عید گوسفند کشان | که تو همیشه درخت خجسته بنگاری
کنون کهان و مهان گاو و گوسفند کشند | رضای ایزد جویند از آن نکوکاری
تو گاو بدکنه و گوسفند بد را | بدل بکش عدو و خصم بدکنه کاری
تو بگذری ز جهان تا بفتح و فیروزی | هزار عید چنین با نشاط بگذاری
همیشه تا بود از لاله کوه کشتنگر | همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری

در توقیع [illegible]

توسن [illegible]

سرت تو بادا چمن مورد برگ ها سبزی | رخ تو بادا چمن لاله برگ گلناری

در مدح سلطان ابوالفتح مسعود سامانی گوید

یاسمن هر گه که سوسن را بشب بستان کنی | زهی سنبل و سوسن جهان پر کیان کنی
گلخندی بر گل لاله عنبر زاران حلقه و چنبر | بزیر هر یکی عقد ایا جادو رستان کنی
یکی را مشک بنگاه کنی یکی را دل گلستان کنی | یکی را دل سپر کنی یکی را جان بستان کنی
کشیدی غالیه بر گل گلخندی بر گل سنبل | بگیر ادام ... کنی بگیر اسند جان کنی
نه بشگفت سرو از آتش نه آتش سرو از باران | نه این از آن بها زنهی آن باز از آن کنی
بگیتی گویند نتوان کرد پنهان مه تابان را | توانم ز غالیه خورشید تابان پنهان کردی
بان سرو و سمن میان باغ نیکو آ | مرا در بوستان خم چون زدی خیزران کردی
کرم کردان بجای دل بسان کنی پر آتش | چرا برگ گون سیان و عنبر صولجان کردی
تو همچون نار داری روی همچون زعفران جان | بیان بر دل و چشم چو ناردان کنی
میان باغ بنشست و کلاغ برگشت | یکی را بوستان کنی یکی را گلستان کنی
چه آفت دیدی از عاشق چه رحمت دیدی از بلبل | که گاهی پیر عاشق را دگر پیری جوان کنی
سر بر مرغ در بستان ز نو نو کنی و مرجان | بباد کور در صحرا پر و پرند بیان کنی
چرا تو رشته خوان کنی میان باغ بلبل را | که چون نو نو درختان را بباغ اندر زوان کنی

بان درختی را گویند و آن نوعی از ... است و ... مشک بید ... گویند

خیزران نوعی از چوب ... است نرم که ... و ... درخت سرو ... است صولجان چوگان را گویند

پرند حریر ساده ... نقش ... دل ... کنان است

گر گنجور نعمت‌ها و پادشاه عالمی [illegible] / و باره‌ای که در دست شاه کامران کنی
شاهان ابونصر آن بن سعید بن مملان / که چیز جستی رضای او دل از سخن بیان کنی
فلک نکند چنان کاری که مهر او چنان باشد / تو هر کاری که مهر او چنان باشد چنان کنی
سبب دست تو میدیم روز بپای مهر او / بهانه دست را [illegible] بود ز بیا ضمان کنی
ز دشمن ملک خالی چو دل [illegible] کنی / ز کوه‌ها کنج شد خالی چو کف [illegible] کان کنی
کی کام زر دان او روان [illegible] قمر روزی / روان [illegible] بدی جادوان کنی
بجان زعفران [illegible] تیغ تو / ب چیز از غلامی روی که زان چیز [illegible] کنی
بی جستند کین تو [illegible] بر گردن / که جسم و چشم [illegible] رشتان کنی
کف چیز ابر روزی گهر بار [illegible] روزی / برای [illegible] ارزد [illegible] باغ اندر خزان کنی
ز مهر [illegible] بر سر میدان [illegible] / بدین [illegible] گرگان [illegible] بر [illegible] کنی
دم چیز دوستان کنی ز بس [illegible] خداوندا / [illegible] باغ و بوستان کنی
ز جود تو من [illegible] بنعمت داستان گویم / بنعمت [illegible] داستان کنی
بدان کار [illegible] دست [illegible] / تو [illegible] همچون درفش کاویان کنی
مرا بر آسمان [illegible] خانه بستم / کنون چیز [illegible] سلطان بر آسمان کنی
[illegible] چنین کند کنی [illegible] / [illegible] جهان کنی

روان آن همان نفس ناطقه

[illegible] تباه [illegible] شد [illegible]
درفش برق [illegible]

گرانمایه

سر شیرین خانه پیران [illegible] / فرزند آسمان [illegible] جفت اختران کنی
اگر [illegible] ز ایشان جو ایشان [illegible] زیرا / کجا با انجمان [illegible] بیان کنی
[illegible] گوی / [illegible] کنی
تو دست [illegible] گفت [illegible] / [illegible] آن [illegible] کنی
تو [illegible] شمع زمین کنی / تو خورشید [illegible] زمان کنی
بقا بادت [illegible] بقا بادت / که [illegible] شادمان کنی
ز لطف عالم [illegible] آسمان بارا / که دست تیغ [illegible] آسمان کنی

وله ایضاً رحمه الله

چو [illegible] بدام [illegible] جان / [illegible] کنند دل [illegible] جان
من و [illegible] زاری / که جان و دل [illegible] جان
چو [illegible] دارم دل [illegible] / ازان [illegible]
[illegible] / که جز با جان و دل [illegible] پیکان
وصال و هجر او [illegible] رنج و حسرت / [illegible] درد و درمان
[illegible] رنج [illegible] / [illegible] دین و [illegible] ایمان
ازان کاری که پنهان [illegible] پیدا / [illegible] پیدا [illegible] پنهان

[illegible] اول شکافته [illegible]
[illegible]

تبه [illegible]
نابود ضایع کرده

فی مدح امیر ابونصر ایضاً

شد برگ گلستان زنو چو زر از مه آبان
گشت آب غدیران سرخ چو بیجاده تابان

دیدار گلستان زرد شد آب غدیران سرخ
حکمی که خداوند کند هست صواب آن

گر آب برد لاله و گل زر لاله هر دو مهر
پاییز بهار است بآیین رز آبان

تا زاغ بپا خاست در باغ وطن ساخت
شد بلبل خوشنغمه بیک گوشه بیابان

پیدا شده نرگس نی نارنگ دلگشن
در خواب گلستان رفته گل و لاله خندان

این هر دو بهم پیدا چو آتش و یخ عاشق
وان هر دو بهم پیدا چو روی و شب جانان

تا ابر بکه خورشید سر کوه
از لاله بهم پیدا چو بهارست گلستان

ای جوزرس گوش و شب ماه بنا گوش
ای سرو خرامنده خورشید درخشان

از رنگ فروهشته بخورشید در زنجیر
در غالیه پیوسته نگین از رخ چو کان

نقش لب و دندانش نگین کرد بگار
خون کرد دل من لب فغفور بدندان

ترسم که مرا بگسلد ایمان ز دل من
تا برخ او کفر ظفر یافت بر ایمان

او را نگزیدم من و هست به از دل
او را نگزیدم بدل و هست به از جان

جان و دل من هست سزا او را
چون ملک جهان هست سزاوار به سلطان

خورشید همه میران بونصر که بسپرد
یعنی که بروی دشمن روی بضرب دندان

آن نام بهشتم از نسل ... وان ... در عقوب ... بیجاده کاهربا ... زرنیب چیز ... قوت ... بز جذب کاه بکند

... در باکه داد آن ... کند

گر گشت نعمان بنکو زاده بخشد
بر روی نهد منت یک لاله نعمان

روز و شب از آن گشت نگهبان الف
گوهر جهار از آن شب و روز نگهبان

تا زرد کند باز خزان برگ گلستان
تا سرخ کند کوه گل‌ها باران بهاران

چون برگ گلستان باد جسم تو چون
روی تو چو گلبرگ ... سرخ چو باران

فی مدح امیر نصر بن مسعود بن ملک ارسلان ایضاً

مهر من نگارا گشت از عشق آن زلف دراز
کوکب ما کامل سپید است کو بی بخت بساز

تا ندیدم زلف او کفر ندیدم مهر شب
تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم غمزه باز

آن سیمبر گر آزاردم دل کش خریدارم بجان
وان سیمبر نگاریم جان گر شیر دردم جانباز

او مرا شیرین چو جان است و گل چون جهان
از جهان و جان آرزو کس بیاید دست باز

هر چه بیگلیم ز عشق آن خم زلف سرنگون
شادمان گشتم ز مدح شهریار سرفراز

میر بونصر بن مسعود بن ملکان آنکه هست
روز کین اسکندر است و روز طرب مجلس نواز

گیرد آن خانه ز نیاکان مجلس و میدان او
از سواران چابک و زهره دگان طراز

خسروان ترکستان زاده اند بنیان باز آن عقاب
مهتران ترکستان آزاده مانند کبکان پیش باز

هر که بی فرمان از خدمت درگاه او
خیره روزی خور شده از نواد مغفا در باز

گر سر خود بی کدورت کنی تو تا زان شود
گرداوری ش کرده و گردی در کارش بتاز

نعمان و چون نعمان ... الذی ... المطامع ... والمال والنعمت

چه ... از ترکستان ... بجز زبان ... و در البیر ... طراز ... از چین ... و مهرب ...

مهی بی برگ و سامان کند تیش صد ساله برگ | مهی با ساز و با کید حیش صد ساله ساز

همچو زر در بوته پیش رفته او زر و زیر | همچو زخم تیر پیش زخم او زخم گراز

تا ز بانگ نوحه گرد ایم روان ها شد نفور | همیشه دل بیابد از نغمه بربط ز آید برابر ز

خانه خصمان تو خالی مبادا از نوحه گر | مجلس خویشان تو خالی مبادا از رود و ساز

در مدح امیر ابوالفتح ساده گوید

زنی بی آن شبیخون کرد گویی بر سر کانون | که گردون گشت از او از گرد و صحرا گشت از او گلگون

اگر خواهی نشان خشم نگه کن لاله در صحرا | اگر خواهی نشان کرد بنگر ابر بکه هامون

ز هر کشت و ربیع آید بجا شاخ شد معلم | ز نعمت بار آزادی شمشیر خاک گشت معجون

یکی بر شاخ پیدا کرده پنهان گنجه ازو | یکی بر شاخ پیدا کرده پنهان کرده قارون

بفقد طوق و پیش در دو دو شاخ بید | که هر شب کاروان آمد بجا از چین و سقلاطون

عروس آسمان گویی به شاخ اندر درخت | زمیم چشم بلبل همی خواند بر آواز افسون

اگر گنجیست بار آنکه باید رو بجا بینی رو | که بر ده کام صد گنج بیاراید که بار آن چون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی | بگرید ابر بر گلزار همانند دیده مجنون

پر دعیب اندر باغ جز بر شبه و بینا | بنوید آهو اندر دشت جز بر لاله و زیتون

ز آب خضر هر ساعتی همی نوشی کلاب | بدو هر دشت پیدا در نگار ارژنگ گلگون

اگر یک زلف بفشاند از او صد دل رها گردد | وگر یک چشم بگشاید صد دل را کند پرخون

سزد گر پیش روی او بگرداند رنگ روی مه | که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

کسی کو شنود وصفش نباشد گر شود عاشق | کسی کو بنگرد اندر پیش بهزاد شود مفتون

نسیم زلف او گویی همی مشکین کند گیتی | نسب دارد در بزم شاه و بزم افزون روز فریدون

جهان شیخ ابوالفتح آنکه نتوان کرد همتایی | که پیش عقل او نوشروان هیچ و دانش لغو فهم افلاطون

ز مهر او پدید آید نکال فتح اندر جهان | ز کین او پدید آید نهیب اندر رخ کانون

ز بیم کف او لؤلؤ به آب اندر شود پنهان | ز زخم تیغ او آهن به کان اندر شود مسجون

ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر | ز تو بر حاسد آن آمد که بر ضحاک از فریدون

بروز رزم چندانی بیاری زر که کاشانه | بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون

که گر جمع آن بگستردی نگنجد اندر آن جهان | که خورشید آن بینداران بیابد لذتی

اگر قارون زنده استی که گنجش را بسی پاس او | بجنت خوی بخشیدی نگه کردی در زیرزمین مدفون

ایا دانم لطف ذات درخت صنعت بستان | ایا دانم دل پاکت حساب علم افلاطون

ولیکن چون تو را او را کی به طالع میمون

الا تا سوسن و سوزنگ باشد بر کنار جو | الا تا سکر و افیون یکی باشد بر مجنون

هوا خواهانت را در زیر پا زر با گجین | بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

در وصف شراب فرماید

مادر می را بکرد باید قربان / بچه او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن / بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را از او گرفت ندانی / تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی / از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد / بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه او را / هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند / جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز / زیر و زبر همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بخواهی پالود / جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست / کفک برآرد ز خشم و راند شیطان
مرد حرس کفکهاش پاک بگیرد / تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد تیز / درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد / گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی / چند ازو لعل چون نگین بدخشان

اردیبهشت نام ماه دوم از سال شمسی و آن بودن آفتاب در برج ثور و نام روز سیم از هر ماه شمسی
آبان نام ماه هشتم از سال شمسی که بودن آفتاب در عقرب
پالودن بمعنی صاف کردن و از غل و غش پاک ساختن
کفک بمعنی کف بر چیزیست
چخیدن خروشیدن و کوشیدن

ورش ببوئی گمان بری که گل سرخ / بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان
هم بخم اندر همی گدازد چونین / تا بگه نوبهار و نیمه نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی / چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گوئی / گوهر سرخ است بکف موسی عمران
زفت شود رادمرد و سست دلاور / گر بچشد زو و روی زرد گلستان
وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو / رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
انده ده ساله را بطنجه رماند / شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود چند / جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه / از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترانده ز هر سو / ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامه زرین و فرشهای نوآئین / شهره ریاحین و طبقهای فراوان
بربط عیسی و لحنهای فوادی / چنگ و دف و بچه‌های چابک جانان
یکصف میران و بلعمی بنشسته / یکصف پیران و پیر صالح دهقان
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته / شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر / هر یک چون ماه بر دو هفته درخشان

بان بمعنی نافه است و آن چیزی از عنبر و مشمومات است
زفت بمعنی بخیل و ممسک است
خیری نام گلیست الوان
زی بمعنی سوی است و زی بمعنی ... خوردن

هر کیب بر سر لبا که حلقه زنا د | روش کر سیح و جعد زلف ریحان

باده ده ای بنی مربع زنخدان | بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان

چونکه کرد و نبید چند بشادی | شاه جهان کامران و خرم و خندان

از کف ترکی سیاه چشم و نگارین | قامت چون سرو و زلفهاش چو چوگان

زان می خوشبوی ساغری بستان | هر که ز رو ... رستهٔ جان

خود بکشد نوش و ادلیاش هم ایدان | کید هر یک چو می بگیرد شادان

شادی بو جعفر احمد بن محمد | آن مه آزادگان و مفخر ایران

آن ملک عدل و آفتاب زمانه | زنده بدو داد و روشنائی کیهان

آنکه بجود از شاه و آدم چنین او | پرز نبایع اگر کنی بهشتان

حجت حق خدای و سایه اوست | طاعت او کرده واجب آیت قرآن

خلق خدا گو ز آب و آتش و باد اند | دین ملک آفتاب گوهر ساسان

قره بدو یافت ملک ترک و تازی | عدل بدو یافت نیز کشور ویران

گر تو فصیحی بمذهب او گوی | ور تو دبیری بمذهب او خوان

ور تو حکیمی و سال حکمت جوئی | سیرت او کرده خوب مذهب او دان

آنکه بدو شد بکار حکمت گوش | اینک بقراط و هم فلاطن یونان

در دو فقهی

ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی | شافعی اینک ابو حنیفه و سفیان

گر گشاید زبان بعلم و بحکمت | گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان

محو او بسی فزاید و حکمت | محو نمود او ادب خلاید و ایوان

ور تو بجوئی فرشته که به پری | اینک او دیدت نگار ارضوان

خوب نگه کن بآن لطافت آن روی | تا که به پیری بگه گفتم برهان

باکه خندق احیاگر نشاد دی | با همت یک و نگار رم جان

ور سخن او بگوشت آید بجبار | سعد بخور ز تر آنچه گوست کیوان

ورش بصید راند فرشته به پیش | جرم بچه که ز نی انگشت سلیمان

سام سوار لئی که ما ستار نباشد | اسب چنینه چو او سوار میدان

باز بر روز نبرد کین و حمیت | گرش ببینی میان مغفر و خفتان

خا بغا بیت ز نی پهیت آگاه | در چه بود است شیر و گشته عوان

دشمن اگر از دها پیش بنالش | گرد چنین بوم پیشر آتش سوزان

ور بفزاید شیر شتاخ بهرام | تو تنه شمشیر او شود بروکار

باز به آنکه که می بدست بگیرد | ابر بهار چو او نباشد بکمال

ابر بهاری چو آب تیغ ندارد | او بهر دیا به بخت در زرافشان

با کس بر دوزن ... گوید که از ... ساز ند ... کذ ارند ... بوسه کذ ارند

کیهان جهان ...

زنار دهمنی ...

کیوان ستاره زحل است ... دور کوکب ...

سام نام پهلوان ... رستم دستان ...

ذرکان بمعنی کرد و کوان

... افلاطون ... بقراط و حکیم ... معروف و مشهور ...

بو کف او ز بس عطا که ببخشد | خوانده‌اند به حدیث قصهٔ طوفان
لاجرم لذت جود و لذت سخاوت اوست | رنج گرفته بیم و صامت ارزان
شد عزیز او ز جود فقیر و تهیدست | بار ز بسیار باز گردد حملان
موالدین لذاذ او نوافق در بر | همچو سخن را ز زاد وظیفه و دیوان
باز بهنگام عدل و داد آبر خلق | نیست کمینه چو اوی ملک سلطان
داد بیابد ضعیف بجو فتنی زاد | جور نه بیند ز داد او نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی | تا که کس از نعمتش نبیند حرمان
بسته گرهی از داد او جابر لاحق | خستهٔ گیتی از او چاره درمان
پرورش پند پرده گناه ببخشد | خشم زمانه بعفو گشته غفران
گرچه بهنگام حلم کوه [illegible] او | کوه نخسته ذات کس نبیند جنبان
آن ملک بیروز خسرو پرویز | دولت او دیو زده دشمن آهوی نالان
عمرو بن لیث زنده گشته بدو باز | چشم خوش آن زمانه ایشان
رستم را نام اگرچه سخت بزرگست | زنها بدو دیت نام رستم دستان
در رمه بکوشش بجهد خویش و گنج | ور همه گیتی بهم خوش نشیند بر بوبان
گفت ندانم هنرش خوشتر بیازار | آنکه نگنج چنانکه باید نتوان

پرورش عذر آوردن و معذرت خواستن است

اینک مدح خانه طاقت من بود | لفظ همه خوب و هم معنی آسان
مدح همه مضمون را اگرانه نه به است | مدحت او را اگر نه رنج و نه پایان
نیست شگفتی گر از او که بجهان جای | خیره شود بر روان و دانه حیران
گر نه مرا ابو عمرو والد در گوی | آنکه دستور بر گزید چو حملان
زهره بکجا نجس برج امیری | گرچه او آفرید گیتی بنوان
مدح رسولست و عذر من بر سانه | تا نشنانی تخت سر بخندان
عذر رهی ضعف و ناتوانی و پیری | گو تو ببخش لذاین نیاز [illegible]
دولت میرم همیشه بار بر افزون | دولت همه از او همیشه بنقصان
طلعت تابان ز طلعت خورشید | نعمت با نیاز تر ز جهت و سهلان

در مدح سلطان ابو منصور [illegible] گوید

قمران من مهر ز آن زلف تا بد سیاه | که گاه بچه [illegible] معجر ماه
چو قامت شمشاد است گور ز پشت [illegible] | چو جان اهرمنان است کینه دل او سیاه
بدار سخن چو آب [illegible] زجان | اگر ببوسی [illegible] زیرکی زنگ
نگاه [illegible] از نسیم ساده باغ جای | نگاه [illegible] از مشک تو باشد گاه
که لاله عبیر گند به [illegible] | که از بنفشه گند برگل شگفته کلاه

گرانه [illegible] طراف کوشه و انشای [illegible] رکینه
[illegible] عظام و بسته و [illegible] است
[illegible] و [illegible] مهان که گویند بعظم و بزرگی معروف ا
توان [illegible] خم و خمیده را گویند

هزار تو چو صد ساله را به بها د | هزار از امه صد ساله را برد از یاد

خورد هر زمانی ز زور تو دشمن تیر | نشان دهد به فرق ز پشت سپاه شاه

چراغ گر گیان شهی را به منصور | که شهی ز زرداست و شیر پناه

هنرهای در هنر و درستای دعالی رای | جهان گشای ری سوی فزای و دشمن کاه

اگر سعادت حق بجز رضاش مجوی | دگر سعادت خیر بجز رضاش مخواه

موافقان را ازچاه بر نشین بر تخت | مخالفان را از تخت در فکنش بچاه

اگر بکوه رسد بار خشم او بجبر | دگر بکاه رسد بار مهر او یک سال

باعث ابر باشند کاه گردد کوه | باعث اند باشند کی گردد کاه

خدای گفت که زهر از بی انش سرشت | که شغب ان دلو همی کرد بکاه

زهر آمد کان دست او همیشه بکار | زهر آمد کان چشم او همیشه براه

نیاز گذرد و آنجی که میر کو کند ر | عذاب بگرد آنجا که شاه کو کلاه

ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی | ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه باسپاه تو دلو در نگ هیچ حصار | نه باسنان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین مبارز خرگاه میان سخت کمان | شگفت نیست که بر آسمان زند خرگاه

دل و دو بکمان و تا ره بهت گرفتند | هنر است روان عدو کنند تباه

کرکز نام قصبه ایست از ولایت آذربایجان

نیاز مند بمعنی حاجتمند است

شگفت بکسر اول بمعنی عجب و تعجب است

دران زمان

دران زمین که یکی روز رزم ساخته | چنانک شیر بجان اندرون نهند کلاه

نه آگهست ز راز دل ار چرخ بلند | ز راز چرخ برین هست یکسر آگاه

نیاز مند بجای گسنه فقد نبود | تو بی نیاز که بخشان بسختی لذه داد

کرا بهیچ تو رو رزمی در از کشت زبان | ز تیغ نه دلیو دست بیرازاد کنی

تو پادرسی بهر کسی لاد و داد تو هدایت | تو مونسی بهر کسی ادو مونس تو اله

نیام دولت و اقبال را تو زیب تیغ | عروس دانش و فرهنگ را تو شانه شاه

همیشه تا بود اندر شمار ماه ز سال | همیشه تا بود اندر حساب روز ز ماه

در مدح سلطان ابونصر منصور بن ناکیه

بار دگر چو کان ز لعل کلان چو گهر بند | لبانت بخنده عقیق و دندانت دُرّ پرند

بر پرند لاله فروش دو عقیق لولو نوش | کلاهت غالیه و تو ز د کمند مشکین بند

شکفته نرگس دلآلی بزیر بر خم کمان | دمیده سنبل دلاری بزیر بند کمند

بخط جادی آراسته پرند سبک | ز دست نگهی آنچه عقیق بقند

دو چشم دو لب تو عارض و زلف تو هست | انار دانه و بهد و بیان و نار و نژند

هوات بر دل مرغ چند گونه دام نهاد | بلاست بر تن مرغ چند گونه بند افگند

میان دام و چشم من نبیند دام | بزیر بند دم و چشم همی نبیند بند

شناه بمعنی شناست که عوام خوردن در آب و فرو رفتن

دوداه بمعنی ذکان است

زیبیدن بمعنی شایان است

پرند حریر ساده و پرنیان منقش

توز پوست درختی است که بر کمانها پیچند

زنند قسم ده زشت که

دام معروف است و آن ... کرباس فوارا ابرام کاه که افکنند

برنگ روی تو اندر هزار ریب رنگ
به بند زلف تو جانم پر از فتنه و فند

بدان به پشت من است آنکه زلف تست نگون
بدان جان من است آنکه چشم تو سحر آکند

اگر نه پشت منست این چرا شده است چو خم
وگر نه جان من است آن چرا نژندست نژند

تو اهرمن شده‌ای زلف تو سیاه شام
روا است گر شمنان پیش روی تو بشمند

چو نور قبلهٔ زردشت نور روی تو
نوشته گویی اندر زرنگ غالیه زند

دلم بزلف بردی بچشم سپردی
اگر بجان بخرانم ببل شدم خرسند

زهیچ بند نترسم که طبع من بگشاد
عطای خسرو کشور کشای دشمن بند

بلند رای و بلندی فخر دولت بونصر آنک
که پشت ملک بدو راست آسمان بلند

ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار
ملک نژاد و ملک بخت و ملک پیوند

نهال مهر وی در باغ مهر نشاند
درخت زفتی از بوم سگال برکند

بیک گوهر از مکارم بنده آموخت
که روزگار نه آموخت داد و راپند

چنان بپا نور از آوا آز شیر چنان
که جان ... آز آولاد کم فرزند

عدو ز تیغش خنده همیشه نالان
ولی ز نالهٔ زیرش همیشه خندخند

چو دست برزند او روز کین بقبضهٔ تیغ
بکار تیغ ملیان آرزو کنند کمند

هرانچه داد و آنچه ابر ابدا بوست
هرانچه فارهن آزاهم ... بکند

بگاه رزم سنانش ز شعری بگسست
بگاه لطف و بخشش به بزم پر گسند

هر آنچه ماه بلند آید بکش بار دهد
بنام نیک مکرمت القاب میانه پسند

بجو اورند و هم بیچ زیرک باز
بفضل اوز رسد دست بیچ دانشمند

چنان که چهر تو اندر جهان بفضل و بجود
که هرچه کند زود گرد بدیع سوگند

اگر بجای کز تو بدگسسته شود
بهلی او را با جان خویشتن پیوند

پای نوازی شاهی همیشه بخت تو نو
زهر خدمت تو این جهان کهن بنوند

بباده ها باجام می فلاد سپر
بشیر ... با تیغ کین فرو ا سمند

بنک که خدایش جهان بدو تمام
ز لولو ال و ز جود و زخوبی ات ... بکند

ترا بدو خدای ایجهان نیکو کار
بر آنکه گردد ترا زانکه بار روانی بهند

به او دلعن سلیمان بهیچکس ...
بداوری تو چه یکبار نه وجه خویش دهند

همیشه تا که گزیند کس قیاس قند بزهر
همیشه تا نکند کس قیاس زهر به بند

چو بند باد ابر دست دشمنان تو بار
چو زهر باد در کام دشمنان تو قند

در مدح سلطان ابونصر ملک گوید

ای بهنگام سخا ابر کف و دریا دل
مشتری خاطر و زاید ... ماه ...

ز سواران جهان خاره و جهان ... عجم
ز تو خاره ... جهان ... سواران جهان

کین تو در پیش چمن مرگ بود دیگری مهر تو از دل بریخ بود در رگ
سوزان کعنی بگشته دربادیه سالک گرفته زابر کف ساده تو در باجه طلب
تو داده است خداوند جهان حبیب جان اندر دو شتری و شمس و قمر کرده سبب
کارهای تو جهانداری دلاور است شادی تن و جان و بجهان دلدار
یک عطای تو بود صد بار که بود دهن جان باد در ملک تو سال چهار بار چهب
دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد جان به پیوند شادی و غم از دل بکسب

ردیف نه

ترکی من ماه است جانم زان چو زلف ترکی من لاله گون گشته است چشم زان لب لاله گون
تا بناگوش خم بیم من بیم ماه روز تا ز نخدانش ندیدم چه ندیدم سر نگون
از دهانش خبری ندیدم که چنین گوید سخن از میانش خبر ندارم که چنین نادیده بر جن
روز کار از چشم بد دارد که او داد است گرد رخسارش بخط جانی عدد افسون

و له ایضاً

دل تنگ ملالت ز ملک لذت کار ندای آرام و طرب ساده لذ طبع جدایی
صد بار فتاده است چنین بر ملک را آخر برسیده زنهار کام روایی
آنکس که گشاده ترا مهند در جنگ دانگه تو با شمشیر شمشیر برایی

روایت جزء المزورد گوید

کار دا معضود برآمده

وآنان که گرفتار شده اند سپه تو از بند تو شمشیر تو یابند رهایی

و له ایضاً در مدح امیر ابونصر سامانی گوید

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی میر زی تو شادمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری خنگ ما را تا میان آید همی

و له ایضاً در وصف شراب

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی به خوشی گویی اندر دیده بیخواب خوابستی
سحابستی قدح گویی و می قطره سحابستی طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی

بیت قابلیس پیچ عجیب را گوید

اگر نه بیت کعبه همه دلها خرابست / وگر در کالبد جان را نه بیت شرابست
اگر این بیت بر اندر بگیفال عقابست / ازان بانگ آن هرگز نگنجد هیچ آبست

قطعه در مدح ابو منصور بطرانست

افتخار دهر ابو منصور مقصود آنکه هست / بنده کاشتر ایران صدر اسلام افتخار
دست بخشش آب دریا و مهر و کینش فخر و عار / از وی بینش دار منبر و هم در کنفش تخت و دولت
سنگ خارا نش نبندد در مکان الکش نهند / تکیه‌گاهش تخت و تکیه‌گاه ملکش بهار
عالمش زیر رکابست و فلک زیر نگین / آنکه لشکر زیر دست انس و زنی زه شکار
روز فتح پا کرد از لذ روزگار در خورش است / تا جهان هر آباد از این خجسته روزگار
انتظار دور بس سالها سایه دان باید دوام / سایه دان با جود او هرگز ندارد انتظار
روز مجلس ضیق بسیار باید آسمان / تا که کند یزدان شمار جود او روز شمار
اختیار روزگارش افتخار عالم است / از همه عالم وفا و جود کرده اختیار
دوستانش را بر فتح آید زرنگ فلک / دشمنانش را بر فتح آید زیر که لاله خار
روز کوشیدن زمین لذ دست او که دود سپهر / روز بخشیدن زمان لذ دست او خواهد فرار
خود نباید مواد ... بر روز بزم و لهو / حشر نباید ... روزگار ز ار
ای امیر اهالی دیگر جبر و مدح گوی / از خداوند کریم حق‌شناس حق‌گذار

تحفه متبرکه مبرکات

چون ز شهر خویش رفتم شد عقار انده جدا / هرگز گفتی بر فتن هم عقار و هم وقار
که عقار انده من بخش دارم خداوندی چو تو / کم بر بخشیدی مهری چشم و زخندین فقار
دوستانم را تو گفتی شادمانی زین درست / دشمنانم را تو گفتی دردمند و سوگوار
گر بر اندیشم دهان در هر یکی سعید بیان / شکر نیکیهات نعلم یا بگفت انده هزار
تا به هنگام بهار آرد درخت تازه برگ / تا به هنگام خزان آید درخت از بار بار
روی خویشان تو با دل در میان تازه بهم / روی خصمان تو با از غم میان گفته زرد

سوکوار مصیبت زده و صاحب ماتم را گویند

وله ایضاً

ره نما چنگ بر گرفت و نواخت / مایه انداز کز سرود نواخت
آن عقیق مئی که هر که ... / از عقیق کد خنده‌لش شناخت
هر یکی گوهر نه یک بالطبع / آن بیفسرد و آن دگر بگداخت
تا بسعه دست رنگین کو / تا چنین تا رگ اندر باخت

وله ایضاً فی الرباعیات

با آنکه دلم از غم هجرت خون است / شادی بغم تو ام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب / هجرانش چنین است و وصالش چون است

ایضاً له

چشم زغمت هر عقیقی که بسفت
بر چهره هزار لاله ز راز نم بگفت

روزی که دلم ز جان همی داشت نهفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله ایضاً

آن می که گر به سنگ فتد ور چکد به آب
همواره مست گردد از او دلبر از نهنگ

آهو بشت گر بچکد قطره از آن
غرنده شیر گردد و زند شیر از پلنگ

مثنوی در توحید گوید

ای ز تو ذره کند خورشیدی
گره بسته در ناهیدی

چنگ بنگاه که بر چنگ زنی
بار نگاهی دو بر آهنگ زنی

گر چه لذ کسوت صورت نه ای
پیرهن قالب آدم نه ای

گرم کن بتکده آمرا
جلوه ده تیغ سحرگاه مرا

همچنان نه اثری در سخنم
گر چو پر دل نکند لذ دهنم

در دل آتش که لذ هر دری
آب را تا زکه از ابر دهی

چنگ دیده که چنگ تو
نغمه دلچه و آهنگ تو

چون نخنه کند همی پیراهن
جیب سالها که زند تا دامن

نقطه دایره در دم کن
هیچ کیست آخر نه ادم کن

ابر کرد

هر کجا که در بساط ان یا دم
کم نشینند و زنند از غم دم

صبح را از رخ خود خنده الم
اینک سه لو چه انجم غلطانی

چون کشی شعله و در شمع افتی
روشنی لعلی و در جمع افتی

سر کشی لذ سر درهٔ راکنیش
بکف خانه کور الکنیش

در حرم جات که نقش تو کم است
جامه کو گریبانت خم است

بار پیراهن دیگر پوش
گر چه زین جامه مگر پوش

شمع را لیله در جمع تو
شب تو شمع تو جمع تو

آنچنان دم زنی و هم دم
از جنون غیب ای بایه غم

که ز بار نفسم تکیه رقصند
ناله در سینه چو بلبل رقصند

تمام شد دیوان حکیم ... در روز شنبه
چهاردهم شهر شعبان المعظم بید اقل العباد محمد
... شفیع ... در سنه ۱۲۶۱
هزار و دویست و شصت و یک
هجری

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه
تأسیس ۱۳۰۳